



# عناصر عرفانی و دینی کتاب سیدارتا

(قسمت دوم)

گرفت ولی خودش یعنی سیدارتا را به وی بازگرداند. این نیز پرمعناست که کامالا که برای دیدن بودا به سفر رفته بود، در بستر مرگ به جای بودا، سیدارتا را می‌یابد. او در واقع به راستی بودا را ملاقات می‌کند، زیرا سیدارتا و بودا یک تن بیش نبودند (به یاد داشته باشیم که اصولاً سیدارتا یکی از نام‌های بودای تاریخی است)، همچنین اتفاقی نیست که در رمان فرزند سیدارتا نامی ندارد و او را سیدارتای کوچک می‌نامند زیرا فرزند سیدارتا نیز چیزی نیست مگر بخشی از گرایش‌های درونی خود وی که نویسنده بدان تجسد بخشیده است. این همانی نام این دو، این همانی آن دو است.

دیگر اینکه وقتی سیدارتا دستیار قایقران می‌شود با گذشت زمان شکل و شمایل آن دو نیز شبیه می‌گردد و مردم آن دو را برادران دوقلو می‌پندارند. در پایان رمان وقتی واسوودای قایقران در وحدت وجود مستحیل می‌شود، سیدارتا جای او را در رودخانه می‌گیرد. یعنی به راستی تبدیل به خود وی می‌گردد. به عبارتی واسوودا و سیدارتا یک تن بیش نیستند. در واقع همه آدم‌های رمان همان سیدارتا هستند به همین سبب گوویندا در پایان رمان پس از مکاشفه و اشراق همه چهره‌ها را در چهره سیدارتا می‌بیند، چهره بودا، چهره همه مردمی که می‌شناخت و تمام جهان به همدیگر و به چهره سیدارتا تبدیل می‌شوند همان گونه که خود سیدارتا روزی در رود به جای تصویر خود تصویر پدرش را دیده بود.

و ام نیز چیزی نیست مگر تمثیلی برای این به وحدت رسیدن پاره‌های گوناگون، و بسیار پرمعناست که سیدارتا پس از جدایی از گوویندا و پس از گذشت سالیان سال، دو بار گوویندا را باز می‌یابد، یک بار پس از ترک شهر و پس از انصراف از خودکشی هنگامی که واژه ام را از رود می‌شنود و دیگر بار نیز در پایان رمان که بار دیگر سیدارتا به راز ام دست یافته است. سیدارتا در واقع با روی آوردن به ام که وحدت وجود است، آن بخش از وجودش، گوویندا را که گم کرده بود باز می‌یابد.

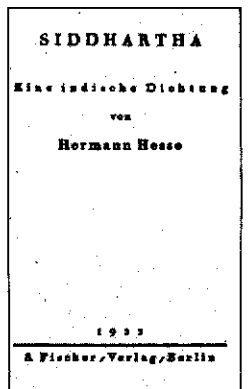
جالب آنکه در هر دو بار سیدارتا، گوویندا را بازمی‌شناسد، اما گوویندا دوستش را بی‌درنگ به یاد نمی‌آورد. آیا این از آن رو نیست که سیدارتا مرتبه‌ای بالاتر از وجود است؟ آیا سیدارتا کلی نیست که جزء خود یعنی گوویندا را در بر می‌گیرد؟ آری جزء بر کل محیط نیست، اما سیدارتا «دایره بزرگی» است که «قطعه گمشده» خود را یافته است. و همه قطعه‌های گمشده یک دایره بیش نیستند، دایره‌ای که سرانجام کامل می‌شود و تمامی قطعه‌های گمشده را گردهم می‌آورد و به وحدت می‌رساند.

باور هسه بر این امر که هر شخصی حقیقت و راه یگانگی خود را دارد، پیش از این نیز عنوان شده بود. در رمان سیدارتا نیز می‌بینیم که قهرمان داستان حقیقت را نه نزد برهمنان، نه نزد شمنان و نه حتی نزد بودا نیافت. او برای یافتن حقیقت به ناچار همه آنان را ترک گفت، او حتی مرید خود، گوویندا و معشوق خود کامالا را نیز ترک کرد تا حقیقت را یافت. او تا زمانی که حقیقت را خارج از وجود خویش

**۲.۳. درونمایه‌های عرفانی و مذهبی در رمان سیدارتا**  
سیدارتا بیش از همه شخصیت‌های هسه دغدغه یافتن حقیقت و تکامل وجود خود را دارد؛ و بیش از هر کدام از آنان مراحل گوناگونی را طی می‌کند تا کامل شود. ذکر این نکته بایسته است که همه سیر و سفرهای سیدارتا، سیر و سلوک‌هایی درونی و در واقع تمثیلی عرفانی هستند. به همین سبب سیدارتا در طول سفرش، سرزمین شمنان را خشک و بیابانی می‌یابد (گرچه بر حاشیه رود قرار دارد) و محل زندگی کامالا را سبز و خرم.

این مکان‌های جغرافیایی، در واقع مکان‌هایی انتزاعی‌اند، بیابانی بودن محل اقامت شمنان تمثیلی از ذهنیت و روحیه خشک و بی‌برگ و بار مرطاضان و به بیانی دقیق‌تر نشان‌دهنده کیفیت و چگونگی این وجه از وجود است. همچنین سرسبزی و خرمی مکان زندگی کامالا، اشاره به لذت‌های رنگارنگ نفسانی دارد. نکته دیگر آنکه همه شخصیت‌ها در رمان سیدارتا به والاترین حد خود دست نمی‌یابند، رسیدن به مرحله‌ای که بودا رسید، توفیقی است که تنها نصیب شمار اندکی از انسان‌ها می‌شود. دیگران نیز به فراخور خود تا مراحل پیش می‌روند، اما برای بودا شدن تضمینی نیست. از این رو گوویندا با وجود اینکه به آرامش دست یافته اما همواره مرید باقی می‌ماند. حتی پس از مرگ بودا، در پایان داستان، سیدارتا جای بودا را برای او می‌گیرد و گوویندا این بار سر به آستان او می‌گذارد. کامالا نیز که میل به دسترسی به بودا را داشت، به رغم خواست و اراده‌اش در راه باز می‌ماند و از رود که تمثیل وحدت و کمال بود، نمی‌تواند عبور کند و در این سوی رود می‌میرد زیرا این سوی رود تمثیلی از وادی جسم و لذت‌های مادی بود و آن سوی رود پهنة ذهن و روح، کامالا که نماینده جهان جسمانی و مادی است در مرز این دو وادی از حرکت باز می‌ماند. در رمان سیدارتا نیز به مانند دیگر رمان‌های مهم هسه، دو شخصیت اصلی با ویژگی‌هایی متفاوت را باز می‌یابیم که در نهایت مکمل یکدیگرند.

سیدارتا نماینده انسان مستقل، استاد و یا مراد است، برخلاف او گوویندا تمثیل یک مرید، فرد وابسته و دنباله‌رو به شمار می‌آید. اما همین دو شخص در واقع پاره‌های وجودی یک تن بیش نیستند و در نهایت نیز همین پدیده دوگانه مرید و مراد، شاگرد و استاد، فرد سرکش و فرد مطیع درهم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. به بیانی کلی تر همه افراد رمان سیدارتا (به مانند همه شخصیت‌های رمان‌های دیگر هسه) در واقع جلوه‌های وجودی یک تن واحد هستند و در پایان نیز همه این گرایش‌های گوناگون به یکدیگر تبدیل و درهم ذوب می‌شوند و به وحدت می‌رسند. برای نمونه سیدارتا پس از ترک گوویندا می‌گوید: «همه آنانی را که در سر راه ملاقات می‌کنم به گوویندا می‌مانند... همه آنان میل دوستی من را دارند و می‌خواهند مطیع من باشند.» همچنین وقتی گوویندا به بودا می‌پیوندد، سیدارتا با خود می‌اندیشد که بودا، گوویندا را از او



○ رضا نجفی



می‌جست ناکام بود، اما آن‌گاه که آغاز می‌کند که خود شاگرد و استاد خویشتن باشد و از خود بیاموزد، ناگهان در می‌یابد که جهان چه زیباست و بیدار (بودا) می‌شود از این رو نام این فصل بیداری است.

سینارتا با رها کردن بودا خود بدل به بودا می‌شود. البته این تولد دوباره، دردناک است، هر تولدی دردناک است. آدمی وقتی به سوی خود باز می‌گردد از گروه جدا می‌شود. برهمن به گروه برهمنان، حتی مراض به جنگل و یک بودایی به گروه بوداییان تعلق دارد، اما سینارتا که همه آنان را رها کرده بود، تنها بود و چونان کودکی تازه چشم به جهان گشوده، در خطر قرار داشت اما آدمی می‌باید هزینه جدا شدن از گله، هزینه یافتن خویش و فردگرایی خویش را بپردازد.

وقتی از نفوذ گروه و آموزگاران خویش رهایی یافتی، باید با تنهایی خویش کنار بیایی، چاره‌ای نیست! بودا به حقیقت دست یافته است، اما حقیقت بودا، ویژه بوداست و به کار سینارتا نمی‌آید. معرفت و حقیقت چیزی نیست که از کسی به کسی داده شود، معرفتی که عارفی بکوشد به دیگری بدهد اغلب ابلهانه به نظر می‌رسد. آگاهی از چیزی را می‌توان به دیگری منتقل ساخت اما معرفت نشان دادنی نیست و یک جوینده حقیقی در صورتی که واقعاً در جستجوی چیزی باشد نمی‌تواند هیچ تعلیمی را بپذیرد. گوویندا که راه بودا را برمی‌گزیند، پس از سال‌ها رهروی و کوشش، احساس می‌کند به آن درجه از کمال و درکی که استادش بدان رسیده، خود وی نرسیده است، اما سینارتا که راه خود را برگزید، گر چه راهی به ظاهر نادرست را در پیش گرفت، در پایان در مرتبه‌ای بالاتر و فراتر از گوویندا ایستاد. سینارتا در پایان رمان به صورت تلویحی به گوویندا می‌گوید دلیل آنکه وی نتوانسته است حقیقت نهایی را بیابد، دور شدن وی از درون خود است. و علت آنکه گوویندا نمی‌تواند سینارتا را بشناسد این است که او از درون خود دور شده بود. تنها با رو آوردن به خود است که می‌توان به وحدت وجود و به حقیقت دست یافت. خارج از وجود تو برهوت است.

بر همین اساس است که سینارتا آموزگاری نمی‌پذیرد و خود آموزگار خود می‌شود. سینارتا در مواجهه با بودا می‌گوید هدفش آن نیست که راه و حقیقتی بالاتر و بهتر از آنچه بودا یافته، بیابد زیرا می‌داند چنین چیزی وجود ندارد، بلکه می‌خواهد آموزگاران و تعالیم را رها کند و خودش راه و حقیقت را پیدا کند، همان‌گونه که بودا خود نیز چنین کرد. سینارتا نه تنها کنار گذاشتن آموزگاران را پیش می‌نهد که فرارفتن از پدران خویش را نیز موجه می‌شمارد. او پدر را با برگزیدن راهی برخلاف میل وی می‌آزارد. شگفت آنکه همین امر بعدها برای خود وی رخ می‌دهد و فرزندش راهی جدای از راه پدر را بر می‌گزیند. اما سینارتا که از تجربه خود درس نگرفته است، در نمی‌یابد چرا فرزندش از پذیرفتن حقیقتی که پدر به چنگ آورده است، خودداری می‌ورزد. او فراموش کرده است که حقیقت یافته‌ او، صرفاً حقیقت اوست و به کار فرزندش نمی‌آید، همان‌گونه که حقیقت پدر وی به کار او نیامد. سرانجام سینارتا با دل شکستگی می‌پذیرد که پسرش او را ترک گوید.

مضمون اختلاف میان پدر و فرزند گر چه از زندگی شخصی هسه مایه می‌گیرد و حدیث نفس او به شمار می‌آید، اما می‌باید یادآوری کرد که در عین حال این تجربه، همانند تجربه بودای تاریخی نیز شمرده می‌شود. بودا نیز به رغم مخالفت پدر، زندگی مرفه خود را ترک گفت و به جستجوی راه خود رفت. سینارتا نیز با ترک برهمنان، زادگاه و پدر و مادرش مضمون دیگری را در رمان پیش می‌کشد که همانا مضمون گریز است. او نه تنها برهمنان را به قصد شمنان ترک می‌گوید، بلکه سپس شمنان را برای دیدار بودا رها می‌کند و آنگاه بودا را نیز وداع می‌گوید و به دامن کامالا پناه می‌برد. اما آغوش کامالا نیز نمی‌تواند این گریز یا نگاه دارد...

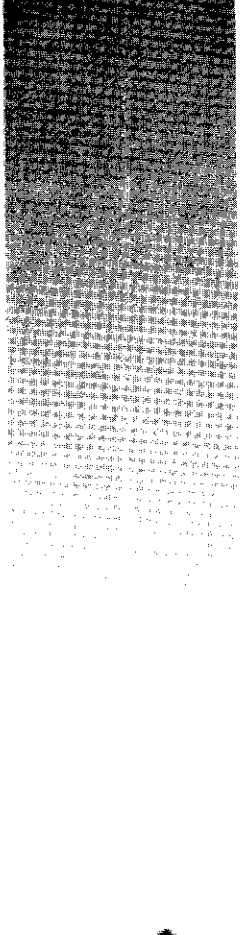
و همان‌گونه که می‌دانیم این گریزها در اصل گریزهایی ذهنی و روحی به شمار می‌آیند، اما در رمان سینارتا تاهر گریزی بازگشتی به همراه دارد. سینارتا و دوستش گوویندا از هم جدا می‌شوند و در پایان رمان باز هم به هم می‌رسند، سینارتا با واسوودای قایقران برخورد می‌کند و به هنگام وداع، قایقران به او می‌گوید: «من از رودخانه فراگرفته‌ام که هر کسی و هر چیز بازمی‌گردد و تو نیز.» و همان‌گونه که قایقران پیش‌بینی کرده بود، سینارتا بار دیگر پس از گذشت بیست سال نزد وی بازمی‌گردد.

سینارتا، کامالا را ترک می‌گوید و کامالا در آخرین روزهای عمرش به سفر می‌پردازد و آخرین لحظات عمرش را در کنار سینارتا می‌گذراند. از سوی دیگر سینارتا پدر را ترک می‌کند و او را آزرده می‌سازد و به نوبه خود نیز پسرش همین کار را با او می‌کند، سینارتا در این هنگام در رود به جای تصویر خود، تصویر پدرش را باز می‌شناسد. این بازگشت موقعیت است. سینارتا شهر و لذات جسمانی را ترک می‌گوید و پسرش از جنگل به سوی شهر و لذت‌های آن می‌گریزد و جالب آنکه نطفه پسر سینارتا زمانی بسته می‌شود که او شهر را رها می‌کند، اما بخشی از وجود او در شهر زاده می‌شود، تولدی دیگر برای سینارتا و تولدی دیگر از او، گونه‌ای بازگشت! و شگفت آنکه زندگی جدید سینارتا آن‌گاه آغاز می‌شود که گوویندا را ترک می‌گوید و زمانی گوویندا را بازمی‌یابد که زندگی پیشین خود را ترک گفته است. این هم زمانی اتفاقی نیست سینارتا، بودا را رها می‌کند و سپس خود بدل به بودا می‌شود، واسوودا را ترک می‌کند و پس از بازگشت به سوی او بدل به وی می‌شود و در گریز پسرش بدل به پدر خود می‌گردد. فرزندش نیز بدل به گذشته خود او می‌شود. این رفت و آمدها، این دوایر جادویی، این تغییر و تبدیل‌ها پایان‌ناپذیرند، گویی همه چیز در گردونه‌های سامسارا و کارما افتاده است. در این تکرار پایان‌ناپذیر و تبدیل آدم‌ها به یکدیگر زمان نیز معنای خود را از کف می‌دهد زیرا بدل به چرخه‌ای می‌شود که هزاران بار به مبداء خود بازمی‌گردد، به مانند بازگشت جادوانی (Ewige Wiederkehr) نیچه. رود سینارتا نیز چیزی جز این بازگشت جادوانی نیست، رود می‌رود اما باز همان است، هر لحظه دگرگون می‌شود اما سرانجام همان است که از آغاز بود.

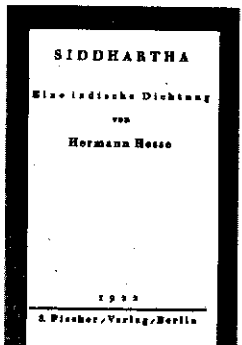
در اندیشه بودای تاریخی، عشق مایه رنج است و می‌باید از قید آن رها شد. عشق شدیدترین شق خواستن است و بودا راه نجات و رهایی را از میان بردن هرگونه خواستی می‌داند. از این رو پیداست که عشق در آیین بودا جایی ندارد. اما هسه چنان ژرف و اساسی در بند عشق است که دشنام‌های بوداییان متعصب را به جان می‌خرد، اما حاضر نمی‌شود سینارتای خود را از عشق میرا سازد و دقیقاً بر سر همین موضوع است که بسیاری از هندیان، سینارتای هسه را تحریف زندگانی بودای تاریخی می‌دانند. هسه خود خوب می‌دانست که اگر می‌خواهد سینارتای او همسانی با بودای تاریخی و اندیشه‌های وی داشته باشد، می‌باید مضمون عشق را در این رمان مدفون سازد. اما هسه به جای انکار عشق، سینارتای خود را به ریورویی با بودا وامی‌دارد. سینارتا برخلاف بودا می‌گوید: «عشق مهم‌ترین چیزی است که در جهان وجود دارد. مهم‌ترین چیزها دوست داشتن جهان است نه آنکه آن را منفور بدانیم... بلکه باید برای خود و جهان و همه موجودات، عشق و ستایش و احترام داشته باشیم.» و در جای دیگر می‌گوید: «چطور می‌شود که او [بودا] از عشق خبر نداشته باشد؟... او که انسانیت را آن قدر دوست داشت که عمری دراز را صرف کمک و آموزش بدانان کرد، چگونه می‌شود که او از عشق خبر نداشته باشد؟ حتی درباره این معلم بزرگ نیز کردار او از گفتارش بیشتر اهمیت دارد.»

سینارتای هسه نیز به کمال دست نیافت مگر آنکه عشق زمینی و آغوش کامالا را نیز کشف کرد. از این رو حتی سینارتا را می‌توان رمانی عاشقانه نیز خواند. آنچه تاکنون بر شمرده‌ایم و از آن سخن گفتیم همه مضامینی بودند که جدای از رمان سینارتا در همه یا برخی دیگر از آثار هسه یافت می‌شد. ما از بحث درباره برخی مضامین دیگر (برای نمونه بوسه که در آثار هسه نماد اشراق و وحدت است) چشم‌پوشی کردیم تا بحث بیش از این اطباب نیابد اما درونمایه‌هایی نیز یافت می‌شوند که در رمان سینارتا نقش ویژه و دست کم نقش اساسی تر ایفا می‌کنند. برای نمونه یکی از این درونمایه‌ها در سینارتا که ویژه همین رمان شمرده می‌شود، نماد لبخند است. لبخند در این اثر نماد فرزاندگی و آرامش درون است. ما نخستین بار چنین لبخندی را بر چهره بودا بازمی‌یابیم، بودایی که به فرزاندگی و آرامش دست یافته است. آنگاه همین لبخند را بر لبان واسوودا، دومین مردی که در این حکایت به آرامش و حقیقت نائل آمده است، بازمی‌یابیم و سرانجام هنگامی که سینارتا نیز به مرتبه بودا و واسوودا دست می‌یابد و حقیقت وجودش را بازمی‌شناسد، چنین لبخندی را نشان خود می‌سازد.

در رمان سینارتا تنها سه تن به تکامل و حقیقت وجودی خویش دست



کتاب‌ها



می‌یابند. بودا، واسودا و سیدارتا و هر این سه نشانی همسان دارند که آنان را با هم‌دیگر پیوند می‌دهد و آن همان لبخند وصف‌ناپذیر ایشان است. این نشان که چنان نشان قابیل در میان است اینهمانی بودا، واسودا و سیدارتا را به ما بازمی‌گوید. اما جدای از لبخند و بسیار مهمتر از آن و در واقع مهمترین مضمون و نماد رمان سیدارتا، رود است.

البته مضمون رود به همین رمان محدود نمی‌شود. ما در برخی داستان‌ها و نیز در رمان نرگس و زرین‌دهن رود را به صورت مضمونی تمثیلی بازمی‌یابیم. به طور کلی آب ارزش و نقشی نمادین برای همه دارد؛ اما باید اذعان داشت که در هیچ اثری به مانند رمان سیدارتا، رود چنین نقش تعیین‌کننده و اساسی ایفا نکرده است. رود در سراسر رمان سیدارتا جاری است و در همه جا حضور دارد در همان نخستین سطر رمان ما سیدارتا و گوویندا را در ساحل رودخانه می‌یابیم. آنان نزدیک رود به مراقبه می‌پردازند و در رود غسل‌های مذهبی خود را به جای می‌آورند. حتی آن‌گاه که آنان به نزد شمنان و سرزمین خشک و بیابانی ایشان می‌روند باز هم کنار رود هستند.

سیدارتا آن‌گاه که می‌خواهد بخشی دیگر از هستی و زندگی را بشناسد و به نفس خود آری گوید از رود عبور می‌کند. این رود کاملاً نقش نمادین بازمی‌کند و عبور از آن نیز نمادین است. رود مرز بین دو پهنه هستی است مرز بین ذهن و جسم و از این رو رود زندگی سیدارتا را به دوباره تقسیم می‌کند زندگانی روحانی و ذهنی او در این سوی رود است و زندگانی نفسانی او در آن سوی رود و آن‌گاه که سیدارتا هیچ‌کدام از این دو پهنه جان را برای تکامل کافی نمی‌شمارد به خود رود بازمی‌گردد و روی رود در رفت و آمد می‌ماند. او سال‌ها پیش، پس از گذر از رود با کامالا آشنا شده و هنگامی که از کامالا و لذت‌های جسمانی گریخته بود باز به کناره رود بازگشته بود. او می‌خواست برای خودکشی خود را به درون رود افکند و صدای رود و سخن رود او را از خودکشی بازداشته بود. او در کناره همین رود پس از سال‌ها گوویندا را ملاقات می‌کند و باز در کناره همین رود است که برای بار دوم به قایقران می‌رسد و باز در کناره رود است که کامالا را بار دیگر و برای آخرین بار ملاقات می‌کند و پسرش را می‌یابد و گم می‌کند و سرانجام باز در کناره همین رود است که پس از سالیان سال برای دومین و واپسین بار گوویندا را بازمی‌یابد. چنین است که هر بار یافتن و یا جدایی مهمی در زندگی سیدارتا با رود ارتباط می‌یابد. به روشنی می‌بینیم که رود هزار آواز دارد و به هنگام خروش نعره مرد جنگی، صدای غریبن گاو نر، صدای پادشاه ناله زن آبستن، آه مرد غمگین، صدای مرغ شب و... از آن به گوش می‌رسد و آن‌گاه که همه این اصوات را بشنویم صدای نهایی رود را می‌شنویم که همان ام مقدس است یعنی وحدت وجودی، یعنی کل هستی.

رود با سیدارتا سخن می‌گوید، گاه او را پند می‌دهد و گاه به او می‌خندد. مضمون رود در تمثیل‌های بودا نیز وجود دارد و در رمان سیدارتا نیز نماد خلد، وحدت و تمامیت هستی است. برای همین سیدارتا در رود تصویر خود، تصویر پدرش، تصویر کامالا و گوویندا را می‌بیند. سیدارتا می‌بیند که رود از او، اقوام و آشنایان و از همه مردمی که وی دیده و شناخته، تشکیل شده و در حرکت است. رود خود زندگی است و چه جای شگفتی که عارف وارسته‌ای چون واسودا، قایقران رود باشد.

#### ۴-۲ ریشه‌ها و منابع

از همان آغاز، نام رمان ما را به اصلی‌ترین منبع تأثیرپذیری همه در نگارش سیدارتا رهنمون می‌شود. سیدارتا (سیدهرته - سدهرت‌ها) به معنای کسی که به هدفش نایل شده نام اصلی و پیشین بودای تاریخی است. مشابهت‌هایی نیز بین سرگذشت سیدارتای همه با بودا دیده می‌شود. هر دو از زندگی کمابیش آسوده و ایمنی که پدرانشان برای آنان تهیه دیده بودند، می‌گریزند؛ پدران هر دو می‌کوشند پسران خود را از راه جدیدشان برحذر دارند؛ بودا و سیدارتا هر دو در آغاز نزد مرغان می‌روند و ریاضت‌کشی را تجربه می‌کنند و هر دو درمی‌یابند از راه ریاضت‌کشی و خوارشماری تن به نیروانا نمی‌توان رسید و سرانجام هر دو به «روشن‌شدگی» دست می‌یابند و به آرامش می‌رسند.

البته تفاوت‌هایی بنیادی نیز در کار است. مهمترین تفاوت‌ها چنین است: پدر بودا

می‌کوشید، فرزند خود را به زندگی نفسانی و لذت‌های آن رهنمون شود، حال آنکه پدر سیدارتا برهمنی خردمند است که می‌کوشد پسرش را به سیر و سلوک معنوی خویش پایبند نگاه دارد. بودا پس از ترک راه و روش مرتاضان به روشن‌شدگی دست می‌یابد، اما سیدارتا برای رسیدن به کمال ناچار است کامالا و لذت‌های دنیوی را نیز بیازماید. بودا عشق را موجب رنج می‌داند اما سیدارتا آن را برای تکامل روح آدمی ضروری می‌شمارد.

برخی منتقدان به این تفاوت‌ها زیاده از حد پای فشرده‌اند و گاه حتی ادعا کرده‌اند، جست و جوی همانندی‌ها بین سیدارتا و بودای تاریخی خطاست. اما این گروه از منتقدان نمی‌توانند به این پرسش پاسخ دهند که چرا قهرمان داستان همه، نام پیشین و اصلی بودا را بر خود دارد و نه نامی دیگر؟ این نام‌گذاری به ما می‌گوید که سیدارتای همه در عین حال بودای داستان او نیز به‌شمار می‌رود. جالب آنکه همه، بودا را نیز در رمان خود گنجانده است و ما زمانی او را در رمان می‌یابیم که دیگر به روشنی رسیده است. گذشته بودا حکایت نمی‌شود یا بهتر بگوییم گذشته بودا را می‌توانیم در فعلیت سیدارتا ببینیم. در واقع همه سرگذشت بودا را همزمان در قالب دو شخصیت حکایت می‌کند گذشته بودا در قالب سیدارتا و فرجام کار او در شکل بودا. به این ترتیب همه در این اثر گذشته، حال و آینده بودا را در دو شخصیت در برابر و رویاروی یک دیگر قرار می‌دهد و بیهوده نیست که وقتی سیدارتا برای نخستین بار بودا را در میان صدها زایر و راهب دیگر می‌بیند بی‌درنگ او را می‌شناسد او خود و آینده خود را بازمی‌شناسد و با این شرح گوویندا نیز در واقع هرگز از سیدارتا جدا نمی‌شود، بلکه به جنبه‌ای خاص از وجود او ملحق می‌گردد. اما چرا سیدارتا به بودا نمی‌پیوندد؟ سیدارتا یکی از امکانات وجودی بوداست. سیدارتا یکی از آن بخش‌های وجودی بالقوه بوداست که در شکل سیدارتا تحقق می‌یابد. سیدارتا یکی از راه‌های نایموده بوداست. راهی که سرانجام به مقصدی مشترک می‌انجامد. این راه نایموده بودا، عشق است و آن مقصد مشترک و نهایی که از راه عشق نیز می‌توان بدان رسید روشن‌شدگی. سیدارتا آن‌گاه که از گوویندا جدا می‌شود، می‌گوید: «وی [بودا] گوویندا دوست من را که به من ایمان داشت و اکنون به وی ایمان دارم از من رپوده است او سایه من بود و اکنون سایه گوتاما شده است اما در عوض سیدارتا یعنی خودم را به من باز داده است.» آری بودا امکان وجودی خودش را به او داد، رفتن به راه عشق اگر که خود او بدان راه می‌رفت. برای همین وقتی سیدارتا، بودا را ترک کرد «احساس کرد که خود نیز زندگی سابق را ترک گفته است»

با این حال سیدارتا پایبند به اساسی‌ترین اندیشه‌های بوداست. او به راستی هرگز بودا را رها نکرده و در اعماق وجودش یک بودایی راستین است. سیدارتا گرچه به سوی لذت‌های جسمانی روی می‌آورد، اما این روی آوردن به این حوزه برای انکار آنچه از مرتاضان فراموخته بود، بلکه برای تکمیل کردن آن یافته‌ها به‌شمار می‌آید. کامالا که این را دریافته بود به او می‌گوید: «تو همان شمن باقی‌مانده‌ای و به راستی که مرا دوست نزاری، تو هیچکس را دوست نزاری» و سیدارتا پاسخ می‌دهد: «شاید من هم مانند تو باشم، تو نیز نمی‌توانی کسی را دوست داشته باشی و گرنه چگونه می‌توانستی عشق را چون هنری به آزمایش بگذاری؟ شاید مردم چون ما نتوانند دوست بدارند، مردم عادی قادر به دوست داشتن هستند و این راز زندگی آنان است.»

سیدارتا در این باره به مانند بودا می‌داند که دوست داشتن رنج‌آور است و تا زمانی که عشق را بازمی‌یابد می‌پندارد از رنج رهاست اما آن‌گاه که به راستی با دوست داشتن آشنا می‌شود (دوست داشتن پسرش) رنج را نیز می‌یابد و این چیزی نیست جز پذیرفتن اندیشه اصلی بودا که دوست داشتن را سرچشمه رنج می‌داند. همه در اینجا خواسته یا ناخواسته درستی اندیشه بودا را تأیید می‌کند. در جای دیگر همه می‌کوشد اختلاف‌نظر ظاهری خود با بودا را توجیه کند، او از دهان سیدارتا می‌گوید: «اینجا خود را مواجه با جنگ کلمات می‌بینم؛ زیرا نمی‌توانم انکار کنم که سخنان من درباره عشق ظاهراً با تعالیم بودا مغایرت دارد. به همین سبب از کلمات بیزارم زیرا می‌دانم که این مغایرت نیز وهمی بیش نیست.» شاید به راستی تفاوت میان اندیشه بودا و سیدارتا





وهمی بیش نباشد؛ کسی چه می‌داند؟

برخلاف آنچه ممکن است در نخستین نگاه بنمایند تأثیرپذیری سیدارتا صرفاً به بودیسم محدود نمی‌شود. هسه افزون بر بودیسم، سال‌ها دربارهٔ دیگر مکاتب هندی و چینی نیز مطالعه و تحقیق کرده بود و انبوه نام‌های تمثیلی و اصطلاحات فنی به کار رفته در مان سیدارتا، نشاندهندهٔ آگاهی هسه و تأثیرپذیری او از هندویسم و دیگر مکاتب شرقی است. برای نمونه کاملاً که نام یکی از شخصیت‌های اصلی داستان است، اشاره به کاما خدای عشق و هوس هندوان دارد، یا واسوودایکی از نام‌های کریشنا الهه هندوان است و چنین معنا می‌دهد: «کسی که همه چیز در او خانه دارد و کسی که در همه چیز خانه کرده است.»

جنای از اصطلاحات برگرفته از هندویسم که در سراسر مان دیده می‌شود، منتقدان همانندهایی بین مان سیدارتا و کتاب **بهاگوات گیتا** - که یکی از منابع مهم هندویسم به شمار می‌رود - نیز یافته‌اند. در واقع سیدارتا به همان راهی می‌رود که **بهاگوات گیتا**.

اصولاً سیدارتا از یک نگاه بیشتر پیرو هندویسم است تا هر آیینی دیگر، زیرا در آیین هندویسم آنچه ارزش دارد نفس جست و جو و طلب حقیقت است و نه رسیدن به مقصد. در آیین بودا و در پروتستانیسیم هدف مشخص است، اما در هندویسم راه مهمتر است تا هدف. سیدارتا نیز تلویحاً چنین است و چنین باور دارد. هسه از یک لحاظ هندویسم را بر بودیسم برتری می‌داد، او می‌پنداشت بودیسم نوعی نهضت اصلاح دین یا **رفورماسیون** بوده که مانند همهٔ نهضت‌های اصلاح طلب سرانجام خود نیز به ورطهٔ تباهی فروغلتیده و سرانجام به جای تأیید زندگی به نفی آن پرداخته است.

همچنین می‌باید یادآوری کرد که در یک بررسی فنی‌تر عناصری از اندیشهٔ مسیحی را نیز در مان سیدارتا می‌توان بازجست. هسه در برخی نوشته‌های خود آیین بودا را با پروتستانیسیم سنجیده و در این دو مکتب همانندی‌هایی را باز یافته است. از آن گذشته هسه خود در یادداشتی برای خوانندگان فارسی زبان سیدارتا ادعان داشته است که این حکایت نوشتهٔ مردی با معلومات و تربیت مسیحی است، او در یادداشتی دیگر می‌نویسد، این اثر ممکن است که بازگشتی به مسیحیت و حتی به ویژگی‌های اصیل پروتستانیسیم تلقی شود.

## ۲-۵ آنچه سیدارتا به ما می‌گوید!

بسیاری از آموزه‌های هسه که در قالب حکایت سیدارتا به خوانندگان عرضه شده است، خواه ناخواه در بخش‌های پیشین این مقاله مورد اشاره قرار گرفته‌اند می‌گوئیم آن بخش از اندیشه‌های هسه را که در بخش‌های دیگر بازگفته‌ایم، تکرار نکنیم و به آنچه ناگفته مانده است، بپردازیم. اندیشه‌های هرمان هسه تلفیق و آمیزه‌ای از آموزه‌های شرقی و غربی است. سیدارتا نیز از این تلفیق بر کنار نمانده است. اوج این تلفیق به هم آمیختن فردگرایی غربی و عرفان شرقی است. همهٔ آنچه دربارهٔ انتقال‌ناپذیری معرفت از آموزگاران به جویندگان حقیقت از زبان هسه گفتیم هم از فردگرایی غربی مایه می‌گیرد و هم تحت تأثیر عرفان بودایی است. ذن‌گرایان نیز بدین باورند که حقیقت را نمی‌توان با کلام منتقل کرد و هر شخص خود می‌باید بکوشد تا حقیقت را تجربه کند.

هسه از زبان سیدارتا به ما می‌گوید: «حقایقی وجود دارند و در مقابل آن اضدادی که آنها نیز به نوبهٔ خود حقایقی دیگرند. حقیقتی که یک سوپه باشد، می‌توان در واژه‌ها گنجانند و دربارهٔ آن بحث کرد اما هر حقیقتی که به کلام درآید، یک سوپه و به همین سبب نیمه حقیقی است و از کمال و وحدت بهره‌ای ندارد... حقیقت کامل را نمی‌توان با واژه‌ها بیان کرد، زیرا حقیقت کامل جمع اضداد است...» هسه از این امر نتیجه می‌گیرد هیچ بشری نه کاملاً گناهکار است و نه کاملاً مقدس؛ آن بودای نهانی در نفس فرد گناهکار نیز وجود دارد. بی‌گمان این اندیشه با آموزهٔ چینی یین و یانگ مطابقت دارد.

هسه در پی ابراز این اندیشه از زبان سیدارتا ادامه می‌دهد: «جهان چیز ناکاملی نیست که به آهستگی رو به کمال رود، بلکه جهان در هر لحظه کامل است هر

گناهکاری در درون خود منزه است و همهٔ کودکان مردمی پیر را در درون دارند. همهٔ شیرخوارگان مرگ را نیز در باطن خود به همراه دارند. همهٔ مردمان فانی از حیات جاودان بهره‌مندند.»

سپس در پایان حکایت اصلی‌ترین اندیشهٔ فلسفی قهرمان داستان بیان می‌شود: «به هنگام مراقبه و تأمل ممکن است بتوانیم زمان را به دور افکنیم و وحدت را باز یابیم و در آن واحد گذشته و حال و آینده را یکجا ببینیم. آن گاه همه چیز خوب و کامل جلوه‌گر می‌شود... می‌بینیم هر چیزی که وجود دارد نیکوست و مرگ نیز چون زندگی و گناه نیز همچون پارسایی پسندیده است. زیرا بدون گناه و بدون مرگ؛ پارسایی و زندگی وجود نخواهد داشت. پس هر چیز به جای خود نیکوست و همه چیز تنها نیازمند به آئن من، توافق با من و فهم من دارد. آن گاه همه ما من سازگار می‌شویم و آزاری به من نمی‌رسانند.» بدین ترتیب سیدارتا توضیح می‌دهد که نیاز داشته تا گناه بورزد، مال بیاندوزد و نفرت را تجربه کند تا بتواند جهان را دوست بنارد و آن را به همین حال که هست واگذارد و بدان تعلق یابد و چنین است که اویی که سنگ را سنگ می‌داند، اکنون می‌داند که سنگ خاک و خاک، نبات و نبات، حیوان و حیوان به انسان بدل خواهد شد و دیگر سنگ، سنگ نیست، بلکه در دایرهٔ دگرگونی‌هایش می‌تواند روزی انسان یا روح نیز بشود. بنابراین در سنگ می‌توان بودا، حیوان و خدا را نیز نهفته یافت. از این رو از اعماق آب تیره‌رنگ نیز حباب‌هایی مروریدگون بالا می‌آیند که در آن آسمان آبی پیداست.

به همین دلایل در سنگ نیز حقیقت را می‌توان یافت، در همهٔ اشیا حقیقت را می‌توان دید اما واژه‌ها هیچ نیستند واژه‌ها حقیقتی را دربر ندارند. سیدارتا سنگ را دوست دارد، نه برای اینکه اکنون چیزی است و بعداً چیز دیگری خواهد شد، بلکه بدان سبب که دیرزمانی است که شامل همهٔ چیزهاست و بی‌بسته همه چیز در او خواهد بود. اما واژه‌ها نمی‌توانند افکار را به خوبی شرح دهند. واژه چون بر زبان آید، دگرگون و اندکی کج و معوج می‌شود و اندکی ابلهانه می‌نماید. آن چیزی که در نظر کسی ارزش و معرفتی دارد در نظر دیگری باوه و بیهوده است. واژه‌ها از آنجا که فاقد بو و مزه و رنگ و ناملموس هستند، گاه آدمی را از رستگاری باز می‌دارند. سیدارتا می‌گوید سامسارا و نیروانا فقط واژه هستند، نیروانا شیء نیست بلکه تنها جهان نیروانا وجود دارد. اگر نیروانا اندیشه‌ای نیز در خود داشته باشد، ما بین اندیشه‌ها و واژه‌ها نمی‌توانیم فرقی بگذاریم و واژه‌ها عین اندیشه‌ها و اندیشه‌ها عین حقایق نیستند. اندیشهٔ متفاوت بودن واژه‌ها از مصلحت خارجی آنها که موضوع مورد علاقهٔ نئوپوزیتیویست‌ها و فلاسفهٔ زبان است، ریشه‌ای بس کهن در عرفان دارد.

همان گونه که ذکر شد سیدارتا زمان را حرفی بیهوده می‌داند. او می‌گوید: «ما از این تصور موهوم که زمان واقعیت دارد، رنج می‌بریم... زمان حقیقی نیست. من این را به کرات دریافته‌ام اگر دریابیم که زمان واقعی نیست، آن گاه این مرزی که میان این جهان و ابدیت، میان رنج و سعادت، میان خیر و شر وجود دارد، خود وهمی بیش نخواهد بود. سیدارتا آموخته است که رنج و اندوه در وهم زمان رخ می‌دهد و اگر ما از وهم زمان رها شویم از رنج و اندوه نیز رها شده‌ایم. هسه اندیشهٔ عدم زمان را با نماد رود نشان می‌دهد. رود راز عدم زمان است رود در آن واحد در همه جا هست در سرچشمه، در دهانهٔ دریا، در آبشار، در کوهستان و... برای رود زمانی وجود ندارد، در گذشته، در حال و در آینده یکسان است و سیدارتا نیز از رود می‌آموزد که کودکی او، جوانی او و پیری او تنها با سایه‌هایی از هم جدا شده‌اند اما در واقع در تمامی این دوره‌ها او سیدارتا بوده و هیچ تکام از این دوره‌ها از وجود خود او مجزا به‌شمار نمی‌رفته است. ما در جوهرهٔ خود از زمان رها هستیم، جوهرهٔ ما در زمان دگرگون نمی‌شود. زندگانی‌های پیشین سیدارتا به راستی در گذشته نبوده و مرگ و بازگشتی به براهمان نیز در آینده نخواهد بود. هیچ چیز نبوده و هیچ چیز نخواهد شد، بلکه برای هر چیزی تنها گونه‌ای هستی همواره حاضر وجود دارد.

بسیار گفتیم اما حکایت همچنان باقی است؛ شاید برای اینکه به قول سیدارتا واژه‌ها حقیقی نیستند.

